

مدافع معنا و عینیت آن

منبع: روزنامه فرهیختگان، صفحه اندیشه، روز شنبه، مورخ: ۹۳/۵/۴

گوتلوب فرگه ریاضیدان آلمانی بود که دغدغه استقرار ریاضیات را بر مبنای محکم‌تری چون منطق داشت. او برای رسیدن به هدف خود نیازمند منطقی بود که دقت بیشتری نسبت به منطق سنتی و ارسطویی داشته باشد، پس خود برای ابداع منطقی دقیق و توانمند دست به کار شد. اما این کار با امکانات زبان صوری ممکن نبود، پس وی زبانی ابداع کرد تا با قاعده و قانون‌های آن بتواند به هدف خود نائل شود. فرگه در منطق به قدری بزرگ شد که راسل و وایتهد کار خود را مدیون او هستند و ویتگنشتاین، تراکتاتوس ارزشمندش را با وام گرفتن از منطق وی نگاشت. سروش دباغ، پژوهشگر حوزه فلسفه تحلیلی در گفت‌وگو با فرهیختگان به شرح ویژگی‌های منطق فرگه و تاثیر آن بر اثر مهم ویتگنشتاین می‌پردازد.

چه شد که فرگه ریاضیدان، به سمت اصلاح منطق و استفاده از آن در زبان‌شناسی جذب شد؟ فرگه استاد دانشگاه ینا در آلمان بود و برخی از کسانی که تاریخ فلسفه تحلیلی را نگاهشته‌اند مثل هانس گلاک که کتاب «what is analytic philosophy» را در سال ۲۰۰۸ منتشر کرده معتقد است پیدایی فلسفه تحلیلی با پاره‌ای مباحثی که فرگه طرح کرده به خصوص طرح بحث «Context principle» یا اصل بافت به وسیله او، هم‌عنان است. در عین حال یکی از مسائلی که در اندیشه فرگه وجود داشت، این بود که بتواند از معنا و عینیت معنا دفاع کند و می‌توان گفت از همین جا بود که او وارد نظریه‌پردازی در این باب شد و دو اثر مهم کلاسیک فرگه که یکی مقاله «اندیشه» و دیگری مقاله «معنا و مدلول» است، در این باب نوشته شدند. اینکه چه شد توجه فرگه به این امر معطوف شد من فکر می‌کنم بیشتر مساله‌های ذهنی و شخصی خودش بود و قصه معنا (meaning) بود که ذهن او را به خود معطوف کرده بود. در عین حال در تعامل با سنت فلسفی پیش از خود نظریه‌پردازی می‌کرد. برای مثال او معتقد بود فیلسوفان تجربه‌گرای انگلیسی پیش از او دچار مغالطه روانشناسی‌گرایی (psychologism) شده‌اند و منطق را به جای اینکه یک امر ابژکتیو بدانند امری سبژکتیو دانسته‌اند به این معنا که راجع به سازوکارهای حاکم بر ذهن سخن گفته‌اند. اما او فکر می‌کرد پیش از اینکه منطق توصیفی باشد باید توصیه‌ای باشد و به همین معنا او نگاه نوین و دستگاه نوینی را پی افکنی کرد. چگونه فرگه با این نگاه نوین مقابل بزرگان پیش از خودش قد علم کرد؟

در قرن نوزدهم بحث مبسوطی بین فیلسوفان جریان داشت درباره این که اساسا منطق چیست. جورج بول معتقد بود که منطق کاوشی است در قوانین حاکم بر اندیشه. اینکه ما قوانین حاکم بر اندیشه را دریابیم مقوم منطق است؛ مثلا سوالات اصلی منطق این است که ما چگونه درست استدلال می‌کنیم و چگونه فکر می‌کنیم. افزون بر جورج بول که از این منظر به منطق نگاه می‌کرد، جان استوارت میل نیز معتقد بود که منطق شاخه‌ای از شاخه‌های روانشناسی است و ما باید درباره طبیعت انسان برای احراز قوانین حاکم بر اندیشه تلاش کنیم. به همین معنا برای اینکه ما بتوانیم این قوانین حاکم بر اندیشه را دریابیم باید طبیعت ذهن انسان را با روشی کاملا روانشناسانه و طبیعی بکاویم، اما به این معنا منطق امری کاملا تجربی و پسینی بود. می‌توان گفت در آن دوره کاملا از این منظر به منطق نگاه می‌شد. پروژه فرگه در مقام نقد این نگاه روانشناختی - تجربی به مقوله منطق بود. او معتقد بود منطق پیش از اینکه توصیفی باشد متضمن این

امر است که «باید چگونه اندیشید» و امری است توصیه‌ای. به تعبیر دیگر، تلقی فرگه این بود که منطق متضمن بررسی قوانین پیشینی چگونه اندیشیدن است نه کشف تجربی قوانین حاکم بر انسان. به همین جهت او برای اینکه بتواند هم عینیتی برای قوانین منطقی فرض کرده باشد و هم عینیتی برای معنا، یک وعاء و قلمرو مستقلی از سوژه و ذهن در جهان خارج در نظر گرفت و به آن نوعی وعاء افلاطونی داد و گفت قوانین عینی منطق

آنجا است. من سعی دارم توضیح بدهم فرگه به‌عنوان کسی که موسس بود و نظام فلسفی نوینی را در انداخت از کجاها آغازید. مساله اصلی او منطق بود. او می‌خواست توضیح دهد که منطق چیست و فکر می‌کرد توضیح پیشینیان به‌خصوص در قرن نوزدهم و پیش از آن که منطق را شاخه‌ای از روانشناسی می‌دانستند، امری ناموجه بوده است. از این رو در پی تاسیس نظامی عینی بود. از نظر او این نظام عینی و ابژکتیو و پیشینی است تا اینکه پسینی باشد. او معتقد بود این قوانین را باید به صورت بین‌الذهانی کشف کنیم. در واقع می‌توان گفت که از این منظر دغدغه اصلی فرگه پیراستن فلسفه، از درهم تنیدگی بیش از حد با علوم تجربی بود از این رو تمام ایده‌های محوری فرگه هم در آن برهه، یعنی اواخر قرن نوزدهم که ایده‌های خودش را طرح می‌کرد، حول این محور انجام می‌شد و او می‌کوشید مقوله فلسفه از علم را تفکیک کند؛ با آموزه‌هایی مثل اصل بافت که به آن اشاره کردم یا بحث عینیت معنا یا نقد روانشناسی گرای و همچنین دفاع از عینیت منطق. او معتقد بود فیلسوفان پیشین دچار مغالطه سایکلوژیسم شده‌اند و در واقع بحث‌هایی که جنس‌شان تجربی است را بحث فلسفی می‌نامند. به باور فرگه فعالیت‌های فیلسوفان قرن نوزدهم درباره منطق، ناظر به مباحث روانشناخت گرای و روانشناسی ادراک بود نه اینکه بحث سمنتیک، معرفت‌شناختی (اپیستمیک) باشد. به همین جهت پروژه خودش را در مقام نقد روانشناسی گرای طرح کرد و کوشید فلسفه را نزد خویش و از منظر خودش از علوم تجربی و قوانین حاکم بر ذهن جدا کند. به این معنا بود که هم منطق جدیدی و هم سایکلوژیسم را پی افکند.

من در اینجا باید توضیح دهم راه او به یک معنا در ابتدای قرن بیستم هم رهرو پیدا کرد. راسل پروژه نقد سایکلوژیست یا روانشناسی گرای را که نزد فرگه مطرح بود دنبال نکرد اما ویتگنشتاین و اعضای حلقه وین تحت‌تأثیر آموزه‌های فرگه از این منظر بودند. می‌توانم عرض کنم به اختفای مباحث فرگه در باب سایکلوژیست در نیمه اول قرن بیستم، عموم فیلسوفان شأنی چندان فلسفی برای ذهن قائل نبودند.

تا نیمه قرن بیستم کم و بیش این فضا بر گفتمان فلسفه تحلیلی حاکم بود؛ یعنی فرگه سایکلوژیسم را تشخیص داد و در نقد آن هم برای ابژکتیویتی و عینیت منطق به مثابه یک امر پیشینی نه پسینی فضا ایجاد کرد؛ و هم برای ابژکتیویتی معنا. او برای این کار یک وعاء و ساحت دیگری را که سوژه افلاطونی داشت، فرض کرد. فرگه در مقاله اندیشه درباره سه ساحت توضیح می‌دهد. یکی از آن سه ساحت، ساحت ذهن است، ساحت دوم هم از جهان پیرامون تشکیل شده است، اما ساحت و قلمرو سومی هم وجود دارد که معانی در آنجا واقع شده‌اند. او به این خاطر این کار را انجام داد تا از منظر خویش فلسفه را از دام و خلط شدن با علم تجربی نجات دهد و در عین حال مبنايي را هم برای اندیشیدن در باب معنا و منطق به نحو مستقل فراهم کند.

چنانچه گفتید فرگه خارج از فضای نقد خود مبنايي مهمی را در باب معنا پایه‌ریزی کرد. او کلمه را از معنا تهی و جمله را حامل معنا و اندیشه معرفی کرد؛ اصلی که نه تنها جایگاه مهمی در فلسفه فرگه دارد بلکه گویا نقش مهمی هم در اندیشه‌ورزی فلاسفه بعد از وی مانند ویتگنشتاین داشته است. این اصل چه چیز را جابه‌جا کرد و چرا تا این حد در مباحث فلسفی ویتگنشتاین تأثیرگذار بود؟ چنانچه بسیاری معتقدند خواندن تراکتاتوس بدون درک منطق فرگه امکان‌پذیر نیست.

آنچه شما نقل کردید درست است به این معنا که «Context principle» چنانچه اشاره کردم یکی از مبانی یا سنگ‌بنای فلسفه فرگه است.

«Context principle» متضمن این معناست که ما باید واژه را در یک ساختار یا یک گزاره بفهمیم .

درواقع به نحو هولستیك معنای گزاره فهم می‌شود. معنای یک کلمه در داخل یک گزاره فهم می‌شود و ما مستقل از آن نمی‌توانیم چنین معنایی را بر واژه‌ای احراز کنیم. این گزاره و آموزه محوری فرگه را می‌توانیم به این شکل بفهمیم که در سنت امپریسیسم، فیلسوفانی مثل جان لاک مشخصا وقتی در باب معنا سخن می‌گفتند، معنا را با «mental image» یا تصویر ذهنی هم‌عنان می‌دانستند و معتقد بودند مثلا وقتی شما می‌گویید واژه درخت و این واژه بر زبان شما جاری می‌شود، معنای آن هنگامی محقق می‌شود که شباهتی میان تصویر ذهنی شما از درخت، با مدلول و مصداق بیرونی برقرار شود .

به این معنا توضیح می‌دادند که معناداری چگونه محقق می‌شود؛ اما در سیستم فرگه، قصه کاملا برعکس است و همان‌گونه که اشاره کردید با آموزه اصل بافت یا Context principle کاملا سابقه روانشناختی معنا، یعنی اینکه پای صور ذهنی در میان باشد را از میان برداشت. در سیستم او تک کلمه دیگر واحد معناداری نیست بلکه گزاره و جمله واحدهای معنادار هستند و یک کلمه در یک گزاره، آن هم در یک وعاء افلاطونی، چنانچه گفتم معنا می‌یابد. معنا دیگر سویه ساژکتیو ندارد بلکه سابقه ابژکتیو دارد .

این مساله یکی از سنگ‌بناهای فلسفه فرگه است؛ اما تاثیر آن در تراکتاتوس را اینچنین می‌توان ردیابی کرد که در تراکتاتوس ویتگنشتاین در فقره ۳/۳ (چنانچه شارحان تراکتاتوس هم نوشته‌اند) کاملا تعبیری دارد که طنین انداز آموزه اصل بافت فرگه است. هرچند ویتگنشتاین از فرگه نام نمی‌برد و نمی‌گوید که از او وام گرفته اما مشهود است که در آنجا هم واحد معناداری، گزاره است. چنانچه می‌دانید من در شرحی هم که توفیق یافته‌ام بر تراکتاتوس نوشته‌ام و قرار است در قالب کتاب ترجمه و شرح تراکتاتوس به زودی منتشر شود، گفته‌ام ویتگنشتاین از یک انتولوژی هولستیك آغاز می‌کند. او به نحو ریلیشنال از اصناف نسب و روابط میان اشیای در عالم آغاز می‌کند. این حالت هولستیك که سویه انتولوژیک دارد برای اینکه در زبان نیز از تصویرگری گزاره‌ها دفاع کند به نوعی ریلیشنال اعتقاد دارد؛ یعنی به تعبیر دیگر اگر من به شما بگویم «کتاب روی میز است» این گزاره وقتی معنا دارد که ما نه تنها راجع به یک کتاب و یک میز بتوانیم سخن بگوییم بلکه در نسبت میان کتاب و میز که اینجا یک نسبت فوقیت و تحتیت است، نیز بتوانیم سخن بگوییم. این ارتباط وقتی معطوف می‌شود به یک وضعیت ممکن آن وقت است که معناداری محقق می‌شود. چنانچه من می‌فهمم این مساله طرح شده توسط ویتگنشتاین، تحت تاثیر فرگه بوده است؛ یعنی ریلیشنال بودن واژگان در گزاره که تناسب و تطابق دارد با ریلیشنال بودن اصناف نسب میان اشیاء در عالم خارج یا همان ایده هم‌ریختی که در تراکتاتوس به بحث گذاشته شده است کاملا طنین انداز فرگه‌ای دارد به این معنا که واحد معناداری گزاره است .

اما در باب منطق که هم فرگه و هم ویتگنشتاین را می‌توان جزء استادان آن دانست گویا این گونه نبوده است و ویتگنشتاین نه تنها از آرای منطقی فرگه سود نمی‌برد بلکه به نقد آن می‌پردازد و در این امر از استاد خود پیشی می‌گیرد؟

در باب منطق کار ویتگنشتاین طنین فرگه‌ای ندارد و آرای او در باب منطق، متضمن نقد فرگه و راسل توامان است. هرچند در مقدمه کتابش از فرگه و راسل نام می‌برد و معتقد است دین زیادی به هر دو، مشخصا به فرگه دارد. چنانچه در یکی از اجلاس‌های سالانه ویتگنشتاین از هانسز لوگا، یکی از ویتگنشتاین پژوهان برجسته در اتریش شنیدم که ویتگنشتاین وقتی از راسل حرف می‌زند می‌گوید «my friend Russell» و او را دوست خود خطاب می‌کند؛ اما در همان مقدمه وقتی از فرگه نام می‌برد به‌عنوان کسی نام می‌برد که از او بسیار آموخته و مرتبه بالاتری برای او در مقدمه تراکتاتوس قائل است. منظور این است که دین ویتگنشتاین به فرگه کاملا مشخص است، اما به‌اختصار می‌خواهم عرض کنم که نظام منطقی فرگه و راسل آکسیوماتیک است یعنی شما از یکسری آکسیوم‌ها شروع می‌کنید و قوانین بعدی را از آنها استنتاج می‌کنید. اما نزد ویتگنشتاین منطق به نحو استنتاجی به دست نمی‌آید، بلکه به قول خود او «منطق باید از خود مراقبت کند»، به این ترتیب نظام منطقی او استنتاجی نیست .

او در باب منطق و منزلت منطق در نظام فلسفی تلقی‌اش از راسل و مشخصاً فرگه متفاوت است. این نشان می‌دهد برای ویتگنشتاین منطق بسیار نقش مهمی داشته است، اما به این موضوع هم توجه کنیم که او برخلاف فرگه در باب اشیا منطقی قائل به نوعی وعاء و قلمروی مستقلی نبوده است. این گونه نبوده که بخواهد از این منظر حرکت کند بلکه او نوعی نگرش و مفروض ترانسندنتال برای منطق قائل است. البته قصه تنها به ویتگنشتاین ختم نمی‌شود و هانس یوهان گلاک در کتاب «فلسفه تحلیلی چیست» خود آورده است که حتی سمانتیک کولیسم کواین را که یک نگاه کل‌گرایانه دلالت‌شناسانه است، می‌توان گفت تحت تاثیر Context principle فرگه است که ما آن را در کتاب «دو حکم جزمی تجربه‌گرایی» در سال 1950 می‌بینیم. در واقع ویتگنشتاین بحث Context principle را از فرگه می‌گیرد و بسط می‌دهد و در دل نظریه تصویری معنای خودش آن را می‌گنجاند در اینجا می‌توان گفت ویتگنشتاین علاوه بر آن در راستای این مبحث حرکت کرده است.